

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

از آشنایی تا جدایی

نوشته: انجنیر محمد نذیر تنویر، هالند
برگرفته از کتاب «از پلچرخ تا گوانتانامو»



بخش دوازدهم:

زندانی پلچرخ:

...

غذا رسید و پس از دریافت غذا، «قروانه های مسی» را به اطاق انتقال دادیم. قروانه ی که غذایی ده زندانی را دربر می داشت، امروز «شوربا» بود. هر دو زندانی با یک بشقاب چُفور مسی، غذای شانرا می گرفتند. من و داکتر صاحب «حفیظ الله» که همکاسه بودیم به صرف غذا شروع کردیم. داکتر صاحب گفت:

«امروز خوش چانس هستیم که برای ما «گرده» رسیده است، پس «گوشت و گرده» را بعد از صرف شورها در اخیر قَطْع (با نان خشک) می نمایم.»

توته های «ریشه مانند» و طویل گوشت شورها که قبلاً برایمان نآشنا بود، از زبان «عساکر غیر حزبی» چنین تعریف و نقل قول می شد:

«زمانی که کاروان های مجاهدین بر اثر بمباردمان های هوایی از بین می روند، قوای زمینی لاشه های بازمانده از شتران را جمع آوری نموده و به آشپزخانه زندان می فرستند.»

شورها صرف گردید، و نوبت خوردن «گوشت و گرده» با نان خشک رسید. داکتر صاحب خواست تا با قاشقش «گرده» را دو قسمت نماید اما با اندک فشار، گرده از هم پاشید. شکل و حالت آن، در یک نگاه تصویری از «پشقل شتر» را در ذهن مان مجسم ساخت. بدون اراده و بسرعت بسوی تشناب ها دویدیم اما فاصله طولانی، مجال رسیدن به آنجا را برای مان نداد و در دهلیز عمومی استفراغ نمودیم. صحنه های موجود استفراغ، بر وضع ما تأثیری بدتری گذاشته و با استفراغ های پیهم انجامید تا جای که چیزهای را که از صبح نیز در معده داشتیم همه را بیرون آورد. به تعقیب آن «قی» های خالی و پیهم، حالت بی شیمی را در ما بیشتر گردانید. «حفیظ الله» در حالی که با دست راست، قلبش را می فشرد، بی حرکت و ناتوان بر دیوار دهلیز تکیه زده بود. درین وقت عسکر بسرعت بالای سر ما رسید و با غرابه (قهر) فریاد کشید:

زود مرداری تانرا ازینجا بر میدارید!

«رنگ پریده و سفید» «حفیظ الله» که از چهره گندمی اش به آسانی نمایان بود، بازگو کننده وضع نامناسب اش بود. از او خواستم تا سروصورتش را با آب تازه نموده، به اطاق برگردد و برجایش آرام گیرد، و من نیز بعد از پاک کاری دهلیز برخوادم گشت!

بلی، حادثه غذا و قطع گرده با نان خشک پایان یافت، اما «قی» های پیهم و خشک و خالی که تا هنوز جریان داشت، دوستم را بیشتر اذیت نموده و حتی بر تعادل بدنش اثر گذاشته بود.

این حادثه کنجکاوای هایم را بیشتر و بیشتر می گردانید و «معمای غذای زندانیان» را برایم پیچیده و بغرنج تر می ساخت. معمای که هسته اش باز هم روی شکنجه های زندانیان در اوقات خارج از تحقیق می چرخید و از آن به نام «شکنجه های سیستماتیک» یاد می کردند.

بلی، «معمای غذای زندانیان»؟!

معمای که تا هنوز گنگ، پیچیده و سوال برانگیز مانده که چرا...؟!

چرا پارچه های گوشت به آن بزرگی و کلفتی بر اثر حرارت و فشار نرم گردیده، اما «پشقل شتر» حتی شکل اش را از دست نداده و تا هنوز در شورها حل نشده و سالم باقی مانده است؟

آیا این گواه بر آن نبود که چنین اتفاقات بعد از تهیه غذا توسط اعمال «خاد» ترتیب می یافت؟

چرا غنچه های موی در سوپ بادنجان سیاه که غلیظ و تیره شکل داشت، به یکباره گی و به شکل بسته نمایان می گشت؟

آیا این گواه بر آن نبود که چنین اتفاقات بعد از تهیه غذا توسط اعمال «خاد» ترتیب می یافت؟

چرا ده ها مگس در یک قروانه برنج نمایان می گشت در حالی که تا هنوز بال های شان سالم می بودند؟

آیا این گواه بر آن نبود که چنین اتفاقات بعد از تهیه غذا توسط اعمال «خاد» ترتیب می یافت؟

چرا صدها سنگریزه در یک قروانه «سوپ دال» جا می یافت؟

آیا این گواه بر آن نبود که چنین اتفاقات بعد از تهیه غذا توسط اعمال «خاد» ترتیب می یافت؟

چرا یک بر پنجم حصه سوپ سبزی را، رسوبات گل و خاک تشکیل می داد؟

آیا این گواه بر آن نبود که چنین اتفاقات بعد از تهیه غذا توسط اعمال «خاد» ترتیب می یافت؟
و چرا های دیگر...؟!

به جز از «نان خشک» که از دستبرد ایشان در امان مانده بود؛ آنهم بعلت تهیه شدن آن در سیلومرکزی، دیگر تمام غذاها همیشه مورد دستبرد اعمال «خاد» قرار داشت، که معمای آنرا امیدواریم تاریخ روزی از زبان طراحان آن بر روی صفحات اش درج نماید.

هنوز هفته ی بیش از حادثه سپری نیافته بود که افراضات خونی بدنم به افراضات غیر خونی مبدل گشت. داکتر جوان آنرا نشانه مثبت از تأثیر پذیری «انتی بیوتیک» دانست و از اینکه تاکنون افراضات ادامه داشت توصیه به گرفتن دور دوم را نیز نمود. وی گاه و بیگاه زمانی که امپول های تقویه بدسترس اش می رسید آنرا نیز برایم تزریق می داشت تا صدمه های ناشی از انتی بیوتیک را محدود سازد. در جریان تداوی یکی از روزها زمانی که مستنطق ام با زندانی مجروح داخل شفاخانه می گشت، مرا نزد داکتر یافت و خود را با عجله آنجا رسانیده و گفت:

«اگر جور شده است که تحقیق اش را دوباره آغاز کنم؟!»

من ی حاضر جواب، بدون کدام وقفه بی گفتم:

«من صحت دارم و آمده تحقیق می باشم!»

داکتر جوان با درایت خاص خودش؛ که تا حدی جدی نیز گشته بود، حرف ام را قطع کرده و گفت:

پرسش متوجه من است، من داکترم نه خودت!

بعداً ادامه داد: هرچند بهبودی در زخم های ظاهری مریض حاصل شده است اما خونریزی های داخلی عمیق و نگران کننده می باشد. ما تازه به تداوی آغاز نموده ایم و کم از کم شش هفته را دربر خواهد گرفت.

مستنطق در جواب گفت: کوشش می کنم تا در جریان باشم، و متعاقباً آنجا را ترک گفت.

داکتر جوان به من خیره گشته و گفت:

«سعی کن تا خون سردی ات را حفظ نمایی؛ نباید بیشتر ازین وجودت را اذیت کنی!»

زمان با آنهمه کندی اش در گذر بود و آرام آرام، احساس آرامش و صحت یابی می کردم. اما حالت روحی دوستم «حفیظ الله»، روز بروز بدتر شده می رفت و احساس دلتنگی هایش بیشتر می گردید. سعی می ورزیدم تا روحیه اش را بالا نگه بدارم، اما وی تمایل و علاقه کمتر به چیزی دیگر از خود نشان میداد، و از حرف زدن نیز پرهیز نموده و گوشه گیری را اختیار نموده بود. چنان پیدا بود که در درونش حرفهای ناگفته زیادی دارد که وی را اذیت می نماید. یکی از روزها زمانی که متوجه شدم که در گوشه یی از دهلیز مصروف کشیدن سگرت است، با شرم و حیا؛ که ممثل خصلت پاک درونی اش بود، برایم گفت:

انجنیر صاحب! دوست ندارم، اما باکشیدن آن، احساس می کنم که تمام درد ها و عقده های «گره خورده» ام بیرون می شوند.

برایش گفتم: خودت داکتر هستی و بهتر می دانی و از جانبی دیگر، این عمل «مشکل گشای» درد های ما شده نمی تواند، و حتی برای دلتنگی زیانبارتر می باشد! مشوره دوست نورستانی ما را در خادششدرک بخاطر داری که می گفت؟!

«سپورت کنیم و آماده روز های طولانی تر باشیم.»

برایش پیشنهاد کردم تا جای خویش را عوض کنیم زیرا جای ام در منزل دوم چپرکت و دارای نمای بیرونی از طبیعت بود اما وی گفت:

«هم روشنی چراغ اذیت ام می کند و هم دیدن طبیعت و فضای آزاد بر دلتنگی ام می افزاید.»

روز «پایواری زندانیان» فرا رسید و مادر به سراغ فرزندش آمده بود. حالت «حفیظ الله» با دیدن نامه و «دست پخت» مادرش زود برهم ریخت. همچو کودکان بخود می پچید و اشک تمام رخسارش را تر ساخته بود. دیری نگذشت که دست بر سینه اش دوباره قرار گرفت و پیهم آنرا می فشرد و بی تابی می نمود. چنان پیدا بود که زخم هایش دوباره تازه شده، اما اینبار مقاومت جسمی اش به مراتب بدتر از گذشته ها بود. برایم گریه کنان می گفت:

«انجنیر صاحب، مادرم با جان ناتوان اش چطور تا اینجا آمده است، از کی ها پول قرضه کرده و چرا برایم غذا آورده است؟!»

داستان زندگی اش زود در برابر دیدگانم شکل یافت و ناخواسته اشکهایم جاری گشت. درحالی که هر دو می گریستیم وی را به آغوش کشیده گفتم: **«بر الله توکل نمایم زیرا وی یگانه مولا و فریادرس بنده گان اش می باشد.»**

اسم خوانده شد اما عسکر را دست خالی یافتم. از من خواست تا با وی به پائین روم! وی را تعقیب نموده تا به یکی از شعبات تحقیق زندان رسیدیم. روی میز از کالا و اشیای که پایواز برایم آورده بود، پر بود و تاهنوز موی شگافی و تجسس آنها ادامه داشت. ماموری که در بخش سیاسی زندان فعالیت داشت سر صحبت را چنین آغاز نمود:

«آیا برایت معلوم است که اخذ و فرستادن خبر از طریق زندان چقدر جرم اش سنگین است؟»

گفتم: شما بهتر از من قوانین جرمی را بلد هستید، بهتر است اصل قضیه را بیان دارید!

وی ادامه داد: یک تعداد شفر (رمز) های برایت ارسال شده که نشان دهنده بهبودی کارها، در غیابت ات می باشد.

گفتم: آیا میتوانم بفهمم که قضیه از چه قرار است؟

می شود موضوع را واضح و بدون لافافه برایم بیان دارید؟

مامور گفت:

«در بین کالاهایت، تخم های را یافتم که حاوی شفر های اند که بازگو کننده اخباری بیرونی می باشد.»

بعداً تخم های جوشانده شده را دربرابرم گذاشت که بر روی آنها جملاتی نوشته شده بودند.

به نوشته ها خیره شده و جملاتی را در آن یافتم که:

«از برکت دست های مبارک ات چوچه ها همه زنده مانده و بزرگ شده اند و این هم، ثمره اش – خواهرت بتول»؛

«کار آنها در غیابت ات به خوبی پیش می رود و از این ناحیه بخود تشویش را راه مده و متوجه خودت باش – برادرت هارون»؛

... و ازین چنین جملات.

گفتم: من فارم کوچک مرغداری دارم که هر سال بین پنجاه تا صد چوچه مرغ را درآن پرورش می دهم و این هم مطالبی در آن ارتباط می باشد. خواهران و برادران کوچکم خواسته اند تا از این طریق با من «هم صحبت» شوند. اینجا نه قضیه شفر است و نه اخذ اخبار بیرونی. تحلیل تان از چنین قضایا ناشی از محیطیست که در آن بزرگ شده اید.

حالا برای تان دو راه وجود دارد:

«یا اینکه حرفم را باور کرده، نه مرا درینجا اذیت کنید و نه پایوازم را در بیرون؛ و یا اینکه تخم ها را ضبط و مرغ ها دستگیر نماید!»

عسکر که نتوانست جلو خنده اش را بگیرد، باعث غضب و خشم مامور «خاد» گشته و گفت:

«من جدی دارم صحبت می کنم، و تو آنرا به تمسخر می کشانی؟!»

گفتم: چنین حدس و گمان ها از تمسخر هم بدتر اند!

ایشان دروازه را با غضب از عقب ام بستند و آنجا را ترک نمودند.

ساعتها گذشت و دیگر صدای نامخوانی بگوش نمی رسید، چنان پیدا بود که زمان پایوازی به اتمام رسیده باشد تا آنکه در باز شد. عسکر از من خواست تا جواب نامه پایوازم را بنویسم و خودم با کالا ها، دوبار به اطاقم برگردم. از وضع چنان معلوم بود که مامور «خاد» برای فروکش ساختن غضب و عقده هایش و نیز از برای اعاده حیثیت اش در برابر پوزخند سرباز؛ به کوتاه قفلی ساختن من و معطل گذاشتن پایوازم در طول روز، اکتفا کرده باشد. اما حکمت الهی چنان رفته بود که با غایب شدن من، تشویش دربین «هم اطاقی» ها و بخصوص برای داکترصاحب «حفیظ الله» پیدا شود. این تشویش احساسات عاطفی اش را که بعد از ماه ها دوباره تازه شده بود فروکش ساخته و وی را واداشت تا این اصل را بپذیرد که:

زندگی زندانی، دریک محوطه کوچک خلاصه شده که باید خیال توانایی- و آزادی های قبلی اش را از سر بیرون نماید.

زمان برگشت به اطاق، همه به دورم حلقه زده و جویایی احوالم می شدند. بعد از حکایت جریان و ادای نماز عصر که فضای نامخوانی ها بکلی تمام یافته بود، جای دم کرده و با داکترصاحب بر بالای بسترم نشستیم.

بلی! «بستر» زندانی، یعنی همه چیزی وی:

جای خواب، جای نشستن، جای نانخوری، جای مطالعه، جای مصروفیت های روزمره و بلاخره همه ی دنیای وی را تشکیل می داد. به همین خاطر در طول روز از رویجایی جداگانه استفاده می کردم تا بستر خواب معطر و پاک باقی بماند.

با پرده ای از میله های آهنین، به جنوب و طبیعت آزاد آن سمت نظر می انداختیم و از خاطرات زنده گی صحبت داشتیم. در چهار گوشه ی از محوطه درونی بلاک، گوینده های بزرگ نصب یافته بودند که در جریان روز تا تاریکی شب از آن موزیک پخش می گردید. این یکی دیگر از ابتکارات دفتر سیاسی زندان بود که عده بی کثیری از زندانیان را مورد اذیت قرار می دادند. این اذیت نه تنها از برای مبتذل بودن آهنگ ها، بلکه بر سلیقه و ذوق ایشان نیز خلاصه می گردید.

صرف چای با خوردنی های که در منزل تهیه یافته بودند، آرام آرام ما را از درون زندان به آن فضا، نزدیک و نزدیکتر می ساخت و ساحه صحبت ها را نیز در آن مسیر، فراتر می برد. به خاطرات پوهنتون که تازه از آن فارغ شده بودیم عمیق و عمیقتر گشته از هم صنفی های پسر و دختر، از دوستی و محبت های شان، از رقابت های سالم و غیرسالم شان، از مُد و فیش های شان، از نشست و برخاست های شان و... صحبت داشتیم. درچنین لحظاتی که خوشتن را در آن فضا گم کرده بودیم، «**آهنگ هندی**» پخش گردید که در همان ماه های اخیر سال 1359 در شهر کابل از شهرت خاص برخوردار بود. آهنگ عاشقانه با میلودی آرام اش، زود بر داکتر صاحب اثرپذیر گشت و فضای صحبت را به لحظاتی سکوت شکل داد. آواز موزیک؛ که در آن خاطره های دوستم پیوند خورده بود، زود بر وی اثر گذاشت و اشک هایش را، بر رخسارش به تمثیل کشاند. حدس زدیم که مسبب اش، گره بی از گره های بسته شده ای هست که در درون سینه وی پنهان مانده است.

نخواستیم دفعتهاً جویایی احوال آن شوم، خواستم تا سینه اش با ریختن اشکها، سبک و سبکتر گردد و توجه ام را از وی دور ساختم. در دلم گفتم:

«عشق و عاشقی، دوستی و محبت، ارتباط و نزدیکی همصنفی ها و این آهنگ! چیزهای اند که بدون ارتباط باهم بوده نمی توانند؟»

با ختم آهنگ آرام آرام صحبت های خویش را دوباره از سرگرفتیم. زمانی که روال صحبت ها شکل عادی آنرا دوباره دریافت، با اندکی اشاره، سراغ گره بی از گره های ناگفته اش شدم. وی که خود نیز نمی خواست بیشتر ازین، آنرا در درون سینه اش پنهان نگه دارد به گشودن این گره، چنین پرداخت:

... (در انتظار دو بخش اخیر که تراژیدی ترین بخشهاست، بمانید)